

تاویل ساختاری هفت پیکر

(پایان نامه کارشناسی ارشد)

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

دانشجو: نصرا... زیرک

استاد راهنما: دکتر بهزاد برکت

استاد مشاور: دکتر محمد تقی پورنامداریان

فهرست

صفحه	عنوان
ج	پیشگفتار.....
هـ	تقدیر و تشکر.....
۱	خلاصه حکایتها.....
۱۱	فصل اول: ساختار.....
۱۲	۱-۱- ساختار کلی متن.....
۱۷	۱-۲- طرح.....
۱۹	۱-۲-۱- آغاز یا مقدمه داستان.....
۲۳	۱-۲-۲- کشاکش.....
۳۸	۱-۲-۳- بحران، فاجعه و گره‌گشایی.....
۳۹	۱-۲-۴- طرح حکایتها یا داستانهای سنتی.....
۴۴	۱-۳- زمان و مکان.....
۵۵	۱-۴- شخصیت پردازی.....
۶۸	فصل دوم: فرم.....
۶۹	۲-۱- فرم.....
۷۰	۲-۱-۱- فرم و ارتباط آن با معنا.....
۷۲	۲-۲- قالب.....
۷۹	۲-۳- شیوه روایی.....
۸۲	فصل سوم: بافت‌های سه‌گانه متن.....
۸۳	۳-۱- بافت اجتماعی - تاریخی.....
۸۴	۳-۱-۱- علل اجتماعی - تاریخی پیدایش متونی مانند هفت پیکر.....
۸۴	۳-۱-۱-۱- عصر نظامی.....
۸۸	۳-۱-۱-۲- گنجی چگونه جایی بود.....
۹۱	۳-۱-۱-۳- حکیم گنجی و گنبد پریان.....

۹۳	۳-۱-۱-۴- سنت ادبی به عنوان زمینه‌ساز پیدایش متونی مانند هفت پیکر
۹۵	۳-۱-۱-۴-۱- نظامی و ست ساسانی - ایرانی
۹۷	۳-۱-۱-۴-۲- سنت و اندیشه
۱۰۳	۳-۱-۱-۴-۳- سنت و زبان
۱۰۸	۳-۲- بافت کلامی
۱۱۲	۳-۲-۱- مقدمه
۱۱۳	۳-۲-۲- نقش آواها
۱۲۵	۳-۲-۲-۱- تناظر هجا
۱۴۱	۳-۲-۳- نقش واژگان
۱۴۸	۳-۲-۴- نقش نحو
۱۶۴	۳-۳- بافت معرفتی : منطق حرکت متن
۱۸۶	فهرست منابع

انگار هیچ‌کس نتوانسته بود از نگاهِ ستمگر «مدوزا» در امان باشد. تنها یک قهرمان است که می‌تواند سر مدوزا را از تن جدا کند و او «پرسئوس» است که با کفشهای بالدار پرواز می‌کند و هرگز چشمانش را به سوی صورت «گوگون هیولا» نمی‌اندازد و فقط او را در بازتاب تصویر بر سپر مفرغینش می‌بیند «پرسئوس» برای اینکه سر «مدوزا» را از تن جدا کند، بی‌اینکه خودش سنگ شود، به ساده‌ترین چیز ممکن تکیه کرد، یعنی نگاهش را به چیزی دوخت که غیر مستقیم دیده می‌شد، یعنی بازتاب تصویر در آینه. البته این یک اسطوره است و درسی برای شناخت ادبیات و اسطوره. هر تعبیر مستقیمی ادبیات را از هم می‌پاشد و آن را خفه می‌کند؛ نباید با ادبیات به شکل مصداق و مفهوم یک به یک برخورد کرد، بهتر این است آنها به صورت نشانه‌هایی در حافظه جای بگیرند و در هر جزء آنها با حوصله تعمق شود، در مورد حس آنها فکر کنیم، بی‌اینکه از زبان تصویرشان بیرون شویم. بنابراین ادبیات نوعی نوشتار است که مصداق نشانه‌های آن را باید در خود متن یافت و نه در افزوده‌هایی که ما از خارج به آن وارد می‌کنیم. بدون شک ادبیات هم مانند اسطوره با ما حرفی دارد. حرفی که امکان بیانش فقط در ^{زبان} ^{مستقیم} است و بیرون از آن نمی‌شود آن را بیان کرد. «پرسئوس» برای غلبه بر صورت وحشتناک «مدوزا» باید آن را پنهان می‌داشت، طوری که در ابتدا با نگاه کردن در آینه بر آن غلبه کرد، قدرت «پرسئوس» در رد نگاه مستقیم بود و نه در رد شناخت حقیقت دنیای هیولاها. ادبیات هم مانند اسطوره به دنبال صدق و کذب نیست، بلکه یک رسالت کارکردی را به دوش می‌کشد. ادبیات با نگاه غیر مستقیم و بیان غیر مستقیم به بخشی از تجربیات انسان می‌پردازد که با این زبان ^{متعارف} بدون استفاده از امکانات بیانی دیگر غیر قابل بیان است. بنابراین در وادی ادبیات همچون اسطوره‌ها از نشانه‌هایی استفاده می‌شود که باید بر اساس یکی از قرائت‌های ممکن به نزدیکترین معنای ممکن راه برد.

ما در این مجموعه برای تحقق این منظور از ^(مدوزا) بهره بردیم که در زبانهای غربی بنام «هرمنوتیک» خوانده می‌شود و در زبان فارسی کلمه «تاویل» تقریباً به جای آن رایج شده است.

این مجموعه پیش از هر چیز به صورت حادثه‌ای فکری جلوه‌گر می‌شود، و مسائل روش شناختی و کلامی که نظامی به عنوان یک نمود دور ^{کرد} با آنها مواجه شده در تاریخی فردی تظاهر می‌یابد. هفت پیکر حکم نشانه‌ای را دارد که در چشم‌انداز فکری ما گسترده شده و ما برای کشف رمزها، خواندن نشانه‌ها و درک زیبایی شناختی آن دست به تاویل زده‌ایم. شاید بتوان گفت که عرضه مجموعه این

جستجوها بر اساس یک قرائت ^{مطهر} صورت گرفته است. بنابراین شاید دوباره بتوان این را ادعا کرد که علاوه بر قرائت ارائه شده در این مجموعه قرائت‌های دیگری هم قابل ارائه است. زیرا هر نشانه در واقع زمینه‌ای است برای طرح پاره‌ای پرسشها که، بیش از آنکه به پاسخ‌های از پیش آماده‌ای بینجامد، زمینه‌های دیگری را به دنبال خود می‌آورد. دل مشغولی عمده ما نشان دادن تنوع و تجربه‌های یک شاعر اخلاق‌گرا از طریق سخنان وی بوده است و در این جستجو کوشیده‌ایم، تا آنجا که مقدور بوده است از روشهای پیچیده احتراز کنیم و بیشتر تاویل ما بر اساس یک گفتگوی آزاد و به صورت تروال مداوم پرسش و پاسخ میان خواننده و متن تظاهر یابد و در میان مباحث مختلف مجموعه، جای عمده‌ای را به مسئله بافت اندیشگی و زبان و سنت ادبی اختصاص داده‌ایم.

در این چشم انداز، شاید روشن کردن مواجهه اندیشه‌ها و ارزشهای دوره‌این امکان را به ما داد تا حدود مسئله شکل‌گیری متونی مانند هفت پیکر و عوامل کثیر تکوین آنها را بهتر مشخص سازیم. در این زمینه، همچون بسیاری زمینه‌های دیگر، مسئله اصلی یافتن نشانه‌های اساسی و ارتباط میان آنها به عنوان یک مجموعه از عناصر متعامل بود و در یک کلام این مجموعه با مراجعه به مراحل عمده شکل‌گیری جهان فکری اندیشمندی اخلاق‌گرا همچون نظامی می‌کوشد که چگونگی پدید آمدن شاعرانی این چنین و در نتیجه مواجهه تفکرات مختلف با یکدیگر را روشن کند. ما در آثاری این چنین با عقلی تراژیک رو به رویم که در تبعید سرزمین اوهام و جادویی قرار دارد...

این مجموعه از فصل تشکیل شده که در هر فصل عناصر و نشانه‌های اصلی نشان داده شده است و همچنین رابطه میان این عناصر نظم ۳-۳ - بافت معرفتی - جایگاهی است که ما تاویل ساختاری خود را بر اساس قرائتی که در چهار فصل پیشین ارائه داده‌ایم، بیان می‌کنیم. هر فصل با یک بحث نظری آغاز می‌شود و بعد از آن به شکلی عملی متن مورد نظر را بررسی می‌کنیم

«تقدیر و تشکر»

ضمن ادای احترام نسبت به همه خدمتگزاران زبان و ادب فارسی، از عنایات بی‌دریغ استاد گرامی جناب آقای دکتر بهزاد برکت عضو محترم هیات علمی دانشگاه گیلان که بر حقیر منت نهادند و راهنمایی تدوین پایان‌نامه را قبول فرمودند صمیمانه سپاسگزاری می‌شود. برخود واجب می‌دانم از الطاف بی‌شائبه و راهنمایی‌های مدبرانه و سازنده استاد فرزانه جناب آقای دکتر محمدتقی پورنامداریان که امر مشاوره پایان‌نامه را تقبل کردند، صمیمانه سپاسگزاری نمایم. از همکاری صادقانه خواهران گرامی خانم بلقیس طالعی و خانم طاهره بی‌نظیر که زحمت حروفچینی و صفحه‌آرایی رساله را متحمل شدند نهایت تشکر و امتنان را دارم.

نصرا... زیرک

خلاصه حکایتها

طبق تقسیمات جغرافی دانان گذشته، جهان را به هفت اقلیم تقسیم می کردند، بهرام از هر یک از این اقلیمهای هفتگانه دختر شاهی را فرا خواند و بعد از این بود که بقول نظامی:

چون زکشور خدای هفت اقلیم	هفت لعبت ستد چو در یتیم
از جهان دل به شادمانی داد	داد عیش ^{خوش} او جوانی داد

(۱۳۵/۹۱۰)

نظامی قبل از اینکه به چگونگی ساخت و توصیف هفت گنبد پردازد، تصویری از یک زمستان بهرام با تمام تفاسیرش ارائه می دهد از پرندگان و گیاهان و آتش... شیده نامی که شاگرد سمنار خورنق ساز بود به نزد بهرام می آید و وعده ساختن قصری با هفت گنبد را به او می دهد. هفت گنبد برای هفت پری چهره ای که از هفت اقلیم آمده اند با رنگ و بوی مخصوص همان اقلیم.

درون باره ای هفت گنبد ساخت بر سرشت هفت سیاره: گنبد سیاه را برای روز شنبه و متناسب طبع کیوان ساخت... در هر کدام از گنبدها دختر شاه همان اقلیم را جای داده، و هر دختری به رنگ همان گنبد لباس می پوشید. بهرام نیز هر روز با جامه هم رنگ همان روز و همان گنبد به آن گنبد فرود می آید:

شنبه نخستین روز را بهرام در گنبد سیاه نزد بانوی اقلیم هند به پایان رساند. شب هنگام نیز بهرام به افسانه ای که بانوی کشمیری تعریف می کرد گوش جان می سپرد. این بانو داستان را از زبان کنیزکی سیاه پوش که در قصر رای هند خدمت می کرد بیان می کند، و داستان را از آنجا آغاز می کند که در خدمت پادشاهی عادل بود. این پادشاه سیاه پوش پیش از آنکه جامه سیاه بر تن کند مهمان نوازی عدل گستر بود که در سرایش همواره بر روی غریبان و گذریان و

مسافران گشوده بود و به گرمی از ایشان پذیرایی کرده و طالب شنیدن شگفتی‌هایی بود که ذر طول سفر مسافران با آنها مواجه شده بودند. تا اینکه مدتی شاه ناپدید شد و هنگامی که دوباره بر تخت نشست کس جز در لباس سیاه او را ندید، همه اطرافیانش از این حادثه حیرت‌زده شده بودند، هر چه اصرار بیشتر شد او در ابراز آن سیز انکار سخت تری از خود نشان داد تا اینکه در مقابل اصرار من که صاحب سبزش بودم حکایت را چنین آغاز کرد که روزی غریبی سیاه پوش وارد سرای من شد. پس از آیین مهمان‌نوازی از سبب سیاه پوشیش پرسیدم اما او چیزی نگفت تا اینکه در برابر اصرار من تسلیم شد و نشانی شهری را در ولایت چین داد که همه مردم آن سیاه پوشند این را گفت و به تعجیل سفرش را ادامه داد. من با مقدار زیادی جامه و جواهر و گنج عزم این شهر کردم. شهر را در حاله‌ای از سیاهی دیدم، گویی که آن را با مشک و غالیه سرشته بودند و مردم همه سیاه پوش بودند. از میان مردم آن شهر به قصاب سلیم دلی خود را نزدیک کردم و بعد از عقد مودت انعام و اکرام غیر قابل وصفی نثار کرده، تا توانسته اعتماد او را به خود جلب کرد. روزی مرد قصاب از سبب اینهمه اکرام و انعام می‌پرسد تا حدی تخاطب این دو پیش می‌رود که بناچار مرد قصاب در معذور قرار می‌گیرد بنابراین با پادشاه وعده می‌گذارد به هنگامی که چادر شب همه جا را فرا گرفته، بیاید تا پرده از این راز بردارد. قصاب او را به سوی مکان خلوتی راهنمایی کرد در آن جایگاه سبیدی بود به ریسمانی متصل. مرد قصاب پادشاه را درون سبید قرار داد، سبید ناگهان با تکان شدیدی به سوی بالا رفت. زمانی که گذشت مرغی بزرگ و شگفت‌انگیز بر بالای سرم نشست، به پای آن مرغ چسبیدم بعد از زمانی پرواز کرد، این پرواز تا ظهر طول کشید. فرودگاه من جایی بود که گل و گیاه رنگارنگ چشم را خیره می‌کرد تا هنگام شب در آن جایگاه مانده هنگامی که غروب چادر سیاهش را بر سر آن بهشت برین کشید. حوریان بیشماری را دیدم که با ناز و دلربایی پدیدار شدند بعد از زمانی که این حوریان بساطی را مهیا کردند از دور آفتابی آشکار شد. همه بر او سجده بردند «چون نشست او قیامتی برخاست». سرور حوران که بوی آدمیزاد شنیده بود به

محرمی که در نزدیکش بود گفت مرا به حضورش ببرد. آن پریزاد مزا در کنار خود جای داد. گفتار و رفتارش مرا گستاخ کرد و عزم بوس و کنارش کردم. اما هنگامیکه کار به پاریکی رسد ممانعت کرد و کار را به فردا معوق کرده، مرا با یکی از آن پری رویان تنها گذاشت و این برنامه همه شبش بود هنگامی که به کام ربایی می رسیدم او وعده فردا می داد و مرا با یکی از آن پری رویان همراه می کرد. اما صبح که بلند شدم جز خودم هیچ موجود زنده ای را نمی دیدم این کار ادامه پیدا کرد تا این که یک شب هر چه دفاع داد نشینده، هرچه انکار کرد، اصرار ورزیدم و تب آلوده کار بر من صعب شد، تصمیم گرفته بود به هر طریق که هست از او کام بستانم او که انکار و دفع را بیفایده دید گفت یک لحظه چشمت را فروبند. من هنگامیکه چشمم را باز کردم خودم را داخل سبد دیدیم که پایین می آمد. بعد با یک تکان محکم آرام گرفت و در کنار آن یار قدیم، مرد قصاب را دیدم که می گفت اگر صد سال با تو از این ماجرا سخن می گفتم به گوش تو چون باد بود. بنابراین شاه نیز از آن روز جامه سیاه پوشید که «در سیاهی شکوه دارد ماه».

روز یکشنبه، نشست بهرام با جامه و تاج زرین بود و شب را در گنبد زرد با عروس رومی بیتوته کرد و عروس رومی افسانه ای را حکایت کرد:

این داستان که در یکی از شهرهای عراق اتفاق افتاده، اینگونه آغاز می شود شهریاری صاحب هنر بر این سرزمین حکومت می کرد که در طالعش جایگاهی برای نکاح وجود نداشت و این جای خالی را با به خدمت گرفتن کنیزی مهربان پر کرد. اما مشکل اصلی این بود که با هر کدام از این کنیزان بیش از یک هفته به سر نبرد. در خانه کنیزی که نسال داشت که کنیزان دیگر به فریب آزمند کردی و بر اثر این حالت شاه نیز او را می فروخت. شاه از بس که کنیزک می خرید و می فروخت به کنیزک فروشی معروف شده بود تا اینکه کاروانی از کنیزکان زیبا و چشم نواز وارد شهر شد. در میان این کنیزکان، کنیزکی خورشید چهر و پری زاد می درخشید. اما با تمام زیبایی یک خوی نازیبا داشت. کنیزک بنا به عادت مالوف به فریب این کنیزک نیز

پرداخت اما اینبار دیگر شاه اساس و غور کار را بشناخت و دانست که کنیزکان قبلی نیز فزیب
این پیر کنیزک را خوردند با تمام ناملایماتی که کنیزک زیبا پیش می آورد اما شاه این خوی او
را تحمل می کرد تا اینکه یک شب زمینه کامجویی از هر دو طرف فراهم شد. در این زمان
شهریار با بیان داستان سلیمان و بلقیس و کودک معلولشان از او پرسید چرا با تمام نیکویی ها
در این زمینه بد مهر و سرد هستی، کنیزک چاره ای جز ابراز حقیقت ندید. کنیزک گفت که در
میان خانواده ما هر زنی که ازدواج کرد از بد حادثه به هنگام وضع حمل از دنیا رفت و برای
کامجویی نیز از دست دادن جان شایسته نیست همچنین کنیزک از راز کنیزک فروشی شهریار
پرسید پادشاه گفت شرح آن بدینقرار است که هر کنیزی را که می خریدم در ابتدا به نیکی
پیش می آمد اما هنگامی که به درون قلعه راه می یافتند طمع و آزمندی پیش می گرفتند. روزها
اینگونه سپری شد و شهریار همچنان به کامجویی از کنیزک جگر خایی می کرد تا اینکه پیرزن
دوباره به نزد شاه آمد و چاره این ناچار را به او یاد داد. او به شهریار آموخت که کنیزک
دیگری نیز بخرد و با کنیزک مطلوب خود بوس و کنار داشته باشد اما هنگام کامجویی به نزد
کنیزک تازه بیاید. کنیزک از شاه پرسید که چه کسی تو را بدین کار برانگیخت و شاه نیز
داستان پیرزن را بدو گفت و کنیزک که کار را این گونه دید به درخواست شاه جامه عمل
پوشید.

در سومین روز هفته، دوشنبه، بهرام لباس سبز پوشید و شب را با دختر اقلیم سوم در
گنبد سبز بیتوته کرد. آن شب نیز مانند شبهای قبل درج لب را گشاد و همچون همتایان خود
افسانه را چنین آغاز کرد که در شهر روم مرد خردمند و پرهیزگاری به نام بشر زندگی می کرد
که مقبول خاص و عام بود اما روزی عشق بر او ترکتازی کرد و او را مجبور به سفر کرد. روزی
در گذری به خاطر شدت وزش باد برقع زیبا رویی به کنار رفت و بشر که شاهد این اتفاق بود،
بی تاب و در تب شد. برای این که خودش را از این رهن دل و دین حفظ کند. ترک شهوت
کرد، عزم سفر و زیارت عتبه مقدس کرد و به پروردگار پناه برد. در این سفر با عیب جویی

برخورد کرد به نام ملیخا که هر لحظه او را خوار می‌کرد و اینگونه-وانمود می‌کرد که ذوفنون است و علم آدمیان و اسرار زمین و آسمان در نزد اوست. در اثنای لافها و گزافه‌ها که می‌گفت ابری سیاه آسمان را پوشاند و ملیخا از این ابر پرسید و بین آنها سوال و جوابی رد و بدل شد که در نهایت بشر ملیخا را مردی خود رای و خود باور می‌یابد. روزها بدین گونه در بیابان بی آب و علف سپری می‌شد. تا به درختی رسیدند که در پای آن خمره سفالینی مدفون بود. ملیخا از بشر پرسید چرا این خم تا گلو در خاک دفن شده است و بشر پاسخ داد تا نشکند و اجر کسی که آن‌در اینجا قرار داده ضایع نشود. ملیخا به تمسخر بر پاسخش خرده گرفته، جواب مِنْ عِنْدِي به بشر داد. بشر او را پند داد تا دست از این خودخواهی‌ها بردارد. اما ملیخا گوش به او نداده، وارد خم شد، هرچه بشر به او گفت تا از این کار پرهیز کند به گوش نگرفت لباسش را کنده، وارد خم شد و از آنجا که این خم بنودچاهی بود که سرش را با سر خمره ساخته بودند، بشر هر چقدر صبر کرد از ملیخا خبری نشد. بله ملیخا هلاک شده بود. بشر به واسطه حق همراهی تصمیم گرفت که لباس و همیان زر ملیخا را به خانواده‌اش برساند. پس وارد شهر شد و پس از جستجو خانه ملیخا را یافت. وارد خانه شد و داستان را از آغاز تا غرق شدن ملیخا در آن چاه برای همسر ملیخا حکایت کرد... همسر ملیخا پس از اینکه او را ستایش کرد داستان بدخلقی‌های شویش را بر شمرد و خواست که با بشر عقد نکاح بندد و چهره‌اش را به او نشان داد بشر با شگفتی دید که او همان زنی است که یک روز باد برقع‌اش را کنار زد و آتش درجان بشر روشن کرد و بشر مجبور به ترک وطن شد و این وقایع برای او به وقوع پیوست. پس با او ازدواج کرد.

در چهارمین روز هفته، سه شنبه بهرام لباس قرمز پوشید و شب را در کنار دختر اقلیم چهارم افسانه‌گویی سپری کرد.

داستان در ولایت روس اتفاق می‌افتد و حکایت دختر زیبا و دل‌انگیز شهر یاری است که درس نیرنگ‌نامه‌ها و جادویی‌ها خوانده و از پذیرش شوهر سرباز می‌زد. هنگامی که آوازه دختر

جهان را فرا گرفت، خواهندگان به زور و زر به سوی او روی آوردند. او برای چاره‌ای این کار کوهی را در نظر گرفته، پیرامون و بالا و پایین آن را با طلسم و جادو پرکرد و قلعه‌ای را برای خود در آن ساخت و در آن را با طلسم و جادو محکم کرد و شرط انتخاب شوهر آینده‌اش را در پشت سرگذاشتن از این طلسم‌ها و فتح قلعه اعلام کرد. او معروف به بانوی حصارى شد، هرکس که عزم قلعه می‌کرد به حیلۀ طلسم‌هایش به دونیم می‌شد، شروط چهارگانه را نظامی اینگونه برمی‌شمرد: اول نیکنامی و نیکویی دوم از راه قلعه طلسم‌ها را باطل کند، سوم در قلعه راهیابد و از در وارد قلعه شود. چهارمین شرط این که دوباره به سوی شهر پای کوه برگردد تا من بدو پیوندم، و با پرسشهایی امتحان مرحله دوم را آغاز کنم، اگر این وادی را نیز فتح کند. این شروط را بر بالۀ دروازه شهر نصب کرد. سرهای بریده دروازه شهر را مزین کرده، کله بر روی کله. تا اینکه روزی یک جوان نیک و دلیری از شهریارزادگان در گردشش به دروازه این شهر رسید و با تمثال دختر و سرهای بریده برخورد کرد. تصمیم گرفت آتشی را که در جانش روشن شده با فتح قلعه فرو نشاند در نتیجه دانست که این کار بدون آعمالی به اسرار طلسم امکان پذیر نیست. بنابراین به دنبال صاحب اسراری همه‌جا را زیر پا نهاد در غاری ویران او را یافت و در نزدش هر آنچه را که برای طی این عقبۀ جادویی لازم بود فرا گرفت. با اجازه شهریار عازم قلعه شد. پس از اینکه طلسم راه‌ها را گشود با صدای طبلی در قلعه را کشف می‌کند. دختر به کمک ندیمه‌اش به شاهزادۀ دلیر پیغام می‌دهد که برگردد و دو روز در دربار پدرش منتظر او باشد تا او به شهر آید و چهار سوال پنهانی را مطرح کند و چنانچه او پاسخ آنها را بداند، بهانه را کنار گذشته، مهیای ازدواج می‌شود بعد از دو روز بانوی اسرار آمیز به شهر آمد و سوالاتی را همراه با اعمالش به نمایش گذاشت و شهزادۀ جوان نیز به همان طریق به سوالات پاسخ داد، و سرانجام با بیان راز آن اعمال آماده زناشویی شد.

پنجمین روز هفته، چهارشنبه بهرام در جامۀ پیروز رنگ صبح تا شام را سپری کرد و شب را در گنبد پیروزگون به افسانه دختر اقلیم پنجم گوش داد. این داستان، داستان ماهان مصری بود.

مردی که در زیبایی شهره آفاق بود. یک روز به دعوت دوستانش در باغ خرمی جمع شدند و داد عیش و طرب را تا دیرگاهی از شب دادند. در این زمان شریکش را دید که به دنبال آمده از سودی کلان سخن می‌گوید. ماهان که فریفته این فتنه شده بود تا سحرگاه به دنبال او از آن باغ دور می‌شود و خیالهای گونه‌گونی در ذهنش صورت می‌بندد. هنگامیکه طلیعه خورشید نمایان شد. از شریک راهبر نشانی به چشم نمی‌آمد. ماهان که خسته و درمانده شده بود تا ظهر به خواب رفت تا شب در این حالت سرگردانی سپری شد. شب هنگام مرد و زنی او را دیدند و از چگونگی حالش پرسیدند، و او قصه را از آغاز تا انجام بازگفت آنها قول دادند تا او را از آن بیابان نجات دهند پس او را بین خود قرار داده حرکت کردند، صبح که پرتوش نمایان شد.

دوباره این دو از چشم ناپدید شدند. ماهان تا شب در میان کوه و دشت سرگردان بود و شب هنگام در میان چاله‌ای زمانی از خوابش نگذشته بود که صدای گام سواری را شنید. سوار از چگونگی حالش پرسید و او بعد از حکایت آنچه که برای او اتفاق افتاده، به کمک سوار عازم ساحل نجات شد، سوار او را از میان بیابانی عبور داد که دیوان بسیاری به اشکال گوناگون نقش آفرینی می‌کردند و صحنه‌های مخوفی را به وجود می‌آوردند تا یک لحظه توجه ماهان معطوف به اسب شد، زیرخود اژدهایی هفت سری دید، اما او همواره آن را می‌تاخت تا اینکه چهره صبح از پشت هیبت ترسناک شب نمایان شد دیگر از دیوسوار و اسبش نشانی نبود و در پیرامون خود بیابانی بی‌انتها را مشاهده کرد. بنابراین سمتی را انتخاب کرده، به شتاب شروع به دویدن کرد به گونه‌ای که شب هنگام بیابان را پشت سر گذاشته به زمین سرسبز و جویی رسید. دیگر می‌دانست که تمام آنچه بر سرش رفته نوعی بازی خیال بود. بنابراین در صدد یافتن جایی کنج برای استراحت شد. سرانجام چاهی را در کنار تپه‌ای یافته، داخل آن شد. در انتهای آن چاه نور سپیدی نظر او را جلب کرد. منفذ نور را با دست فراخ کرد و از آن شکاف به باغی سبز و خرم وارد شد. انواع درختان میوه چشم‌نواز و هوس انگیز بود. ماهان با دیدن

منظره‌ای اینگونه رنج‌های دوشین و گذشته را فراموش کرده، احتیاس راحتی نکرد. ناگهان پیرمردی او را مورد خطاب قرار داده، فریاد دزد دزد بلند کرد. ماهان هنگامی که وقایع روزهای گذشته را تعریف کرد، پیرمرد بر سر لطف آمده از او به گرمی پذیرایی کرد. در اینجا شاعر از باغبان علت این خیال بازی را بررسی می‌کند و راه پیشگیری از آن را بیان می‌کند. در اینجا باغبان خود را غلام و بنده ماهان می‌خواند و ماهان نیز در جواب او را کریم و شایسته می‌خواند. باغبان او را به کنار کاخی می‌برد که آن کاخ سر در اوج آسمان داشت و از لحاظ شکل و ساخت بسیار چشم‌گیر بود، و درخت سرو بلند و پر شاخ و برگ نیز در کنارش سر به افلاک کشیده بود، بر سر شاخه‌های آن نشستگاه‌های مفروشی تعبیه شده بود. پیرمرد به ماهان گفت امشب را بر بالای درخت سپری کن تا صبحگاهی به گنج برسی و هیچ‌کس را به پهلوی خود راهمده و فریب هیچ‌کس را مخور و پابین میا. پیرمرد او را رها کرد به خانه رفت تا وسایل لازم را برای پذیرایی از مهمان فراهم کند. مهمان - ماهان - در حالی که به دور نگاه می‌کرد فوجی شمع را دید که به او نزدیک می‌شوند. هفده عروس پرستنده نزدیک شدند و در پای درخت بساط شاهانه‌ای را گسترده‌اند، به نوازندگی و رقص پرداختند. صحنه‌ای را فراهم کردند که هر بیننده‌ای را به سوی خود جذب می‌کرد. شاه ایشان به یکی از این عروسان گفت گویی دمسازی مشاهده می‌شود. نازنین او را دعوت کرد تا به جمع ایشان بیوندد. آتش هوس که در سینه‌اش روشن شده بود باعث شد که پندپیر را فراموش کند و از درخت به زیر آمده همسرگی آنان را پذیرفت. هنگامی که از عیش و نوش و باده‌گساری فارغ شد و لعبت زیبا رویی را به آغوش کشید و نرد هوس باخت ناگهان در آغوش خود عفریته زشت چهره‌ای را دید که غیر قابل وصف بود. ماهان بی‌نوا که از این حالت صدها سوال بی‌جواب در ذهنش بسته بود نعره‌زنان بی‌تابی می‌کرد تا این که صبح فرا رسید و ماهان درمانده سرگشته بر در کاخ افتاده است بعد از زمانی از آن همه زیبایی و فراخ نعمتی و خرمی جز خار و خاشاکی ندید و میوه جای خود را به مور و مار داده بودند.

با خود اندیشید که راز این خیال بازی‌ها و این خوابزدگی چه بود و این وقایع چگونه بر او گذشت. در نتیجه نیت خیر را مایه خیال خود کرد توبه‌ها کرده، نذرها در کار بست و از ته دل به خدا پناه برد. پس از ساعتی که به عبادت و سجده مشغول بود سبز پوشی به او نزدیک شد که خود را خضر معرفی کرد و او را به همان جایی که در ابتدا رفته بود رساند.

حکایت روز پنجشنبه، قصه دو مسافر با نامهای خیر و شر است که شهر خود را به عزم مقصدی ترک می‌کنند. آن دو باید از بیابان بی‌آب و علفی عبور می‌کردند تا مسافت بسیار دوری از آب آشامیدنی خبری نبود شر که از این موضوع باخبر بود دور از چشم خیر مشکی آب را پنهانی با خود برد. خیر که از این امر بی‌خبر بود در نیمه راه تشنه ماند. شر بهای آب را دو گوهر چشم خیر قرار داد و حاضر شد تنها به بهای کور کردن خیر به او آب آشامیدنی بدهد. خیر که بین کورگو هلاک جان از تشنگی میان دو راه قرار گرفته بود بناچار کور شدن به قیمت حفظ جان پذیرفت. اما شر بد طینت همچون سرشتش رفتار کرد و علاوه بر اینکه او را نابینا کرد بلکه عطش خیر را به جرعه آبی فرو نشاناند. شر پس از اینکه دو چشم خیر را از حدقه درآورد، او را به همان حال زار و نزار در آن بیابان رها کرد و دو گوهر گرانبهای خیر برداشت و از آن بیابان دور شد...

خیر که در آستانه هلاکت بود ناگهان عنایت حق تعالی شامل حالش شد و دختر چوپان گردی او را به طور اتفاقی پیدا کرد و به کمک پدرش که از اسرار شفابخشی برگ درخت جادویی با خبر بود به مداوای خیر پرداخت. پس از مدتی خیر نه تنها بینایی خودش را بازیافت بلکه منظور نظر کرد و دخترش واقع شد تا آنجا که با دختر کرد ازدواج کرد... پس از مدتی به اتفاق دختر کرد و مقداری از آن برگ شفابخش عزم شهری کرد که دختر پادشاه آن شهر به بیماری مهلکی مبتلا بود تا حدی که پزشکان از مداوای او درمانده شده بودند... پادشاه مژده داده بود که هر که بتواند دخترش را مداوا کند می‌تواند به عنوان داماد او مفتخر شود و اما اگر ناکام ماند سرش را از دست می‌دهد. خیر که از قدرت جادویی آن برگها با خبر بود این شرط را پذیرفت

و توانست از عهده آن بیرون آید و به دامادی پادشاه درآید. مدتی که از این زمان سپری شد روزی مرد تجاری پدر حال معامله دید فوراً شتر بدسرشت را باز شناخت دستور داد تا به دربار او بیاید و پس از اینکه او را رسوا نمود و پرده از رازش برداشت او را به سزای عمل بدش رساند.

بالاخره قصه پایانی، قصه روز آدینه، حکایتی است که در گنبد سپید از زبان دخت کسری نقل می‌شود، این گنبد سپید که منسوب به آفتاب است میزبان بهرام سپیدجامه است. راوی داستان مادرش است، حکایت جوانی که هر هفته برای تفریح به باغی که در بیرون شهر داشت، می‌رفت. او که به عادت مالوف به باغش می‌رود، در باغ را از پشت قفل شده می‌یابد، و صداهای شادی و طرب را از درون باغ می‌شنود، بزحمت از سوراخی که در دیوار باغ ایجاد می‌کند، وارد باغ می‌شود، اهل باغ که اینگونه وارد شدن جوان را می‌بینند، او را به ضرب و چوب می‌گیرند، تا اینکه او خود را معرفی می‌کند و آنها درمی‌یابند که او صاحب باغ است. برای خشنود کردنش به او وعده می‌دهند که هر یک از زنان را که میل بکشد حاضرند در اختیارش بگذارند. او یکی از آنها را که برنگاهش خواستنی‌تر می‌آمد انتخاب می‌کند، آنها با هم خلوت می‌کنند اما در هر خلوت هنگامی که آنها در آستانه مصاحبت بودند اتفاقی ناگهانی پیش می‌آمد که باعث می‌شد آنها ناکام بشتاب از هم جدا شده، پنهان شوند. این حوادث غیر مترقبه که به کرات اتفاق می‌افتد، آنها را به خود می‌آورد که شاید حکمتی در این ناکامی‌ها باشد. از این رو، هر یک راه خود را می‌گیرد بر سر کار خود می‌رود ناگهان سروش آن دو را به یمن اینکه دامن به گناه نیالوده‌اند، به همدیگر وعده می‌دهد...

فصل اول

ساختار

ساختار

۱-۱) ساختار کلی متن

پیش از آنکه در باره ساختار کلی قصه‌های مورد نظر بحث کنیم، در ابتدا، اندکی پیرامون روشی که برای بررسی متن اتخاذ کرده‌ایم، سخن می‌گوییم. تلاش برای فهم ساختار متن و استفاده از الگوهای تحلیلی برای بیان روابط متقابل عناصر متن با فرمالیستهای روس آغاز شد. منتقدان متأثر از نگاه ساختگرایی فرمالیستها تلاش می‌کردند تا متن را چون نظامی از الگوهای عناصر سازنده آن که در تعامل با یکدیگرند، بررسی کنند، و این تلاش چیزی نبود مگر راهبردی به سمت کشف رموز حیات متن و دسترسی به اهرمهای حاکم بر چگونگی ترکیب عناصر متن، و بررسی روابط متقابل این عناصر و فهم راههای این ارتباط که در نهایت تجزیه و تحلیلی از ساختار متن را به همراه می‌آورد. این تحلیل، در عین عطف توجه بر کلیت مجموعه و کارکرد آن، اجزای تشکیل دهنده و نیز روابط متقابل این اجزاء را مد نظر قرار می‌دهد. ساختارگامی معادل فرم هم به کار می‌رود، و این هنگامی است که آن تنها به معنای عناصر مادی و صوری (Formal structure) و در مقابل عناصر درونی اثر قرار می‌گیرد. در این حالت، صرفاً، به نوع ارتباطهای بازشناختی اثر ادبی مربوط می‌شود (سلتینگ، ۱۹۹۳: ۱۳۴). برای مثال، در شعر کلاسیک و نیمایی، از جمله کاربرد افعیل عروضی را در بر می‌گیرد. در این معنی، در تقابل با ساختار مفهومی یا غیر صوری که نوعاً با حرکت فکر در یک قطعه ادبی پیوند دارد، قرار می‌گیرد که مثلاً در اشعار روایی (خواه واقع‌گرا و خواه فرا واقعی)، به منطق پیشبرد روایت اشاره دارد. اما ساختار در معنایی که ما به کار می‌بریم، معنایی است که بعد از جریان ساختگرایی تثبیت شد، و آن عبارت از تعامل همه عناصر در نظامی موسوم به متن است. این تعریف، متن را یک کل ارگانیک (سازمند) در نظر گرفته، حیات آن را حاصل تأثیر و تأثر عناصر سازنده آن می‌داند که

در شبکه‌ای از روابط زبانی و فرا زبانی شکل می‌گیرد. (۵-۱۳۴) —

ساختار، در معنایی گسترده‌تر، در حکم تمامیت اثر است. هر یک از عناصر متن در ارتباط با عناصر دیگر بر روی دو محور همنشینی (Syntagmatic) و جانشینی (Paradigmatic) قابل تعیین هستند (۱۳۵). به عبارت دیگر، این عناصر به دلیل ارزشهای متفاوتشان از یکدیگر متمایز بوده، باید از طریق مجموعه‌ای از روابط مشخص کشف و توصیف شوند. بنابراین، «رسیدن به حد معینی از دقت و عینیت را در قلمرو ظریف ادبیات وعده می‌دهند. در این دیدگاه به جای اینکه زبان را نظامی غیر شخصی به شمار آورند، آن را در پیوند دایم با سایر نظامها و با فرآیندهای ذهنی می‌بینند» (مخبر، ۱۳۷۲: ۱۴۲). با توجه به این نگاه شکل می‌گیرد این امکان در اختیار خواننده قرار می‌گیرد تا به قول بابک احمدی بتواند «به لحظه‌ای از استراتژی متن شکل دهد، چیزی را حدس زده، انتظار چیزی را بکشد، و در همین حال روش بیان یا سبک مؤلف یا آن نوع ادبی را به گونه‌ای ویژه درک کند» (احمدی، ۱۳۷۱: ۱۸۸). ژان پیازه می‌نویسد: «وقتی به درونمایه مثبت مفهوم ساخت نظر می‌کنیم دست کم، به دو جنبه مشترک تمامی انواع ساختگرایی بر می‌خوریم: جنبه نخست، آرمان (و شاید امید) فهم‌پذیری ذاتی [ساخت] است آن هم به پشتوانه این فرض که ساختها خود بسنده‌اند و فهم آنها نیازمند رجوع و استناد به انواع عناصر و شواهد بیرونی نیست. جنبه دوم، وجود بعضی از حقایق و بینشهاست بدین معنی که مطالعه نظری ساختهایی که بواقع مشخص گشته‌اند، نشان می‌دهد که ساختها با همه تنوعشان، واجد برخی از خصوصیات مشترک و احتمالاً ضروری‌اند ... بنابراین از آنجا که ساخت، نظام است و نه صرفاً مجموعه‌ای از عناصر و خصوصیات، این تبدیلهای از یک سلسله قوانین پیروی می‌کنند و تعامل قوانین حاکم بر تبدیلهای موجب حفظ و قوت نظام می‌شود و هرگز نه نتایجی بیرون از حوزه عمل نظام به دست می‌دهد و نه عناصر بیرون از قلمرو نظام به کار می‌گیرد. خلاصه اینکه تصور ساخت بر سه مفهوم استوار است: مفهوم کلیت، مفهوم تبدیل و مفهوم خود تنظیم‌کنندگی (Self-regulation) (ارغنون ش ۴، ۱۳۷۳: ۲۷).

بنابراین، ساختها، از یک طرف عبارتند از «کله‌ها»، حال آنکه مجموعه‌ها عبارتند از ترکیباتی که عناصر تشکیل دهنده آنها از خود ترکیبات استقلال دارند. تاکید بر این تفاوت، بدین معنا نیست که ساختها از عناصر تشکیل نشده‌اند بلکه بر این نکته تکیه دارد که عناصر هر ساختی از قوانین آن پیروی می‌کنند و بر اساس همین قوانین است که ساخت به منزله یک نظام تعریف می‌شود. بعلاوه، قوانین حاکم بر ترکیب ساخت را نمی‌توان به رابطه یک به یک میان آن عناصر تقلیل داد. زیرا این قوانین خصوصیات عمومی را به خود کل نسبت می‌دهند که از خصوصیات تک تک عناصر متمایزند». (ارغنون شماره ۴: ۱۳۷۳: ۲۹).

«از جمله مسائلی که در مبحث کلیت ساختگرایی قابل توجه است یکی ماهیت کلیت و دیگری شیوه شکل‌گیری آن است ... درباره ماهیت کلیت می‌توان این توضیح را ارائه داد؛ آنچه واجد اهمیت است نسبت میان اجزاست نه عناصر و نه کلی که نمی‌دانیم چطور تکوین می‌یابد. به بیان دیگر، ترتیبات منطقی یا روندهای طبیعی‌ای که کل را به وجود می‌آورند در درجه اول اهمیت قرار دارند و نه اجزا یا خود کل که بتبع قوانین تشکیل و ترکیب نظام پدید می‌آید...» (۳۰-۳۱). پیازه در ادامه بحث خود از ساخت به مثابه تبدیله‌ها و نه صورتهایی ایستا یاد می‌کند و می‌نویسد که «اگر بپذیریم که ویژگی کله‌های دارای ساخت تابع قوانین ترکیب آنهاست، در این صورت، این قوانین باید ماهیت ساخت دهنده باشند، در واقع خصلت ذاتی دوگانه یا دو قطبی قوانین ساخت، یعنی ویژگی ساخت دهی (Structuring) و ساختمندی (being-structured) مستمر و همزمان قوانین ساخت است که امکان به کارگیری توفیق آمیز مفهوم قانون را از سوی ساختگرایان فراهم آورده است ... سومین ویژگی اساسی ساختها خود تنظیم کنندگی است که لوازم آن عبارتند از خود پایانی (SELF-MAINTENANCE) و بستار (Closure) این بحث را با توضیح این دو ویژگی آغاز می‌کنیم: این دو حکایت از آن دارند که تبدیله‌های دورنی و ذاتی یک ساخت هیچ‌گاه از حد نظام فراتر نمی‌روند، بلکه محدود به عناصری هستند که به نظام تعلق دارند و از قوانین آن پیروی می‌کنند این ویژگی‌ها که حافظ قوانین‌اند، همراه با تثبیت مرزها -